ف ه
م
میکرو فیلم تهیه شد
٢٤٢٩٤
١٣٨٦/٥/٢١
آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: بوستان ... اقصل الاولی ... عدنیر روشن رطوبت دیده جلد تاج

مؤلف متن: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی — محشی: ...

شارح: ... مترجم: ...

تاریخ تحریر: ۱۰ رمضان ۱۰۳۴ — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۲ و ۲۳

جزء کتب: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۱۴۰

طول: ۲۰٫۱ — عرض: ۱۴٫۶ — شماره عمومی: ۲۲۲۹۴

وقفی / خریداری: احسان ... برنتی — تاریخ وقف / خریداری: ۱۵ مرداد ۱۳۷۷

ملاحظات: ...

۱۴۵

۸٫۸۲۱٤

وگر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوندگار
وگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز که دانای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش

کلستان کند آتشی بر خلیل / کروهی بر آتش برد ز آب نیل
کر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بالای خود
بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وکر در دهد یک صلای کرم / عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر / بزرکان نهاده بزرکی ز سر
فرو ماندکانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناکفته لطفش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انکشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و کسترد کیتی بر آب
چو مهکستر انید فرش تراب / چو سجاده نیک مردان بر آب

زمین از

۲

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت در دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتکری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنک / کل لعل در شاخ فیروزه رنک
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم / ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین قامتی سرو بالا کند
برو علم یکذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / وکر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دکر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر کم / که حیرت کرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاجا سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
دگر خواهی این عقل را دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدر دامه

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریر است وگر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بعیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بونصر بن سعد بود
سزد گر بدورت بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان و دین پرور و دادگر / نیاید چو بونصر بعد از بسر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو او بی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام

نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شوکت این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
جهان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
زبان آوری کاندرین عدل و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
بکام تو بادا همه کار تو   خداوند گیتی نگهدار تو
[غم از] گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین باقبالت اباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هر چه گویم فسونست و باد
همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

بگیرای

بگیرای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک   که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامداد   بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیک بخت   خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محل از ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار   که پوری چو تو پرورد در کنار
زهی چشم دولت بروی تو باز   سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر   نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه   که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یا رب بفضل خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی مدار — مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد — ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درختی تو آورده بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
ز زان خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت

بایام تا برنیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
درآورد ملکی بزیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه — که بروی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید دران رخنه کردن بزور
ملک دو خورشید طلعت غلام — بسر برکمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید تابان و چون مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هوادار گشتند و دوست

نگهدار یارب بفضل خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی مدار   مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندش مباد   ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درختی تو آورده بار   پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد   زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درختش امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو   تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

نه حاجت

بابام نابر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
بجای از بزرگانش دید و بیش   نشاندش زبر دست دستور خویش
در آورد ملکی بزیر قلم   گزو بر وجودی نیامد الم
حسودی که یکجو خیانت ندید   بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه   که بر وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور   نشاید دران رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام   بسر بر که بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید تابان و چون مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست   بطبعش هوادار گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر / نه چون میل کوته بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بنده کارش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
همین توانم سخن گفت زود / نگفتم ترا تا نفهمیدم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت / کز ایشان دو تن در یک آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان

ملک را چنان گرم کرد این سخن / که دودش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند لبها خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد عظمت زیان
تو دانی که صاحب نظر دیر دیر / نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز غیرت بجو[illegible] شد

هم از جنس ندیم پرورای تمام
باهستگی گفتش ای نیک نام
کمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع مایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه داری بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت
که او هر چه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیردست منش
مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که عز من از ذل اوست
بر اینت بگویم حدیث درست
اگر گوش با بنده داری نخست

8

ندانم کجا دیده ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا چو سرو و بدیدن چو حور
چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیک بخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک
ز غیرت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد او را غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید بدرست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر و دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
گزین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | هم این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینه از خوبی اندام بود
درین عالمم زشت باید سخن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا هم چنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو سور کهن

در ایشان

در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهنگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | اگر کار بندی پشیمان شوی
نکوگوی را جاه تشریف و مال | بیفزای و بدخواه را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | بنیکی شد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نمی‌بینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده‌ای سایه یک ساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند دیو و ملک

شنیدم که فرماندهٔ دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز | ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند رحم بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مشامی مبار
به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت
برفتند هر یک درو داچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
بعمر اور از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز شاهان نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و دارا نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
چنانست در مهتری شهریاریست / که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوییش گفت و نکوهیش کرد
دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوییش گفت و نکوهیش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشتن این نصیحت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نی عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   زبان درکش و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز   غریب از برون گو بسرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری   فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز   دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال   که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید   خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آب حیوان بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم   که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد   بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان   که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع   فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار   دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین   نشاید دل [illegible]
خنک آنکه آسایش مرد و زن   گزیند بر آسایش خویشتن

نگردند رغبت هنرپروران   بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر   نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز   بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست   اتابک ابی بکر بن سعد راست
کسی از فتنه در فارس دیگر نشان   نبیند مگر طرۀ مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش   که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی   چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنۀ روزگار   بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت   مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
که در دور سلطان روشن نفس   نبیند دگر فتنه در خواب کس

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تکله بر تخت شاهی نشست

در ایامش

در ایامش از کس نیازرد کس   سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر   نبرد از جهان ملک الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست   که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس   بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست   بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش   باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار   ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم   که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند   چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که گردن کشی سرفراز   بنزد خردمند آمد فراز
که بابم از دست دشمن نماند   جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من   پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم نیافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و دانش بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از غم بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
خبر داری از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
تو تدبیر خود کن که آن بیخرد / که بعد از تو آید غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش زآسمان

بزرگی

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل باعمال احسان نهند
کسی را که حسن امل بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار / طمع میکند مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

ودان مرزکان مرد هشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
جهانسوز و بی رحمت و خیره‌کش   ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار   ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش   پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز   نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه   نکردی خدادوست در روی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت   بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی‌ست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک گوش‌دار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت   چو دانم که دارد خدا دشمنت

منه بوسه

منه بوسه بر دست من دوستوار   برو دوستداران من دوست‌دار
عجب دارم از خواب آن سنگدل   که مردم بخسپند ازان تنگدل
خدادوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابی برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون باهم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمترست   چو پر شد ز زنجیر محکم‌ترست
ببر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور   که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / گر افتاده بینی چرا ایستی

چنان قحط سال

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بی‌نوائی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینند بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار / که می‌پیچد از غصه رنجور زار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند از نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بملکی و مالی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان ستم پیشه کرد
بسختی و سستی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکورای و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سرکشند | به پیکار با یکدگر سرکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی کار پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | دگر ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی

۱۸

برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیاید در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید بخت از سران | نهادند سر بر خطش سروران
هم از انجام دیگر برادر شنو | که چون رفت زنهار از آن ره مرو
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمت در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو لشکر گسیخت — خراج از که گیرد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیک مرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند ازان نام نیک — بدانرا نیاید سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می کند — نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدایی که امروز نرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان

بزرگان روشن دل نیکبخت — بهر زانکی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا جهان بر وی افشاند دست — که حجاج برداشت حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان و اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور نشاید گریخت
بزرگی درین فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش صبحدم دید و گفت
همی بینمش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در کار ننگ
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نامآورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو او بی کمست
ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

نوشتست هرگز نبرد ناصواب … دل روشن و دعوت مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین … که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم … بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر … تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند … که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت … بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر … ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند … اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی … کجا بینی از بخت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن … پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت … دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم … ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت … حقست این سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود … بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز … برآورد برداشت دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان … بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست … که شه سر برآورد و از پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید … چو گنجشک کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش … فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن فشانید و گفت … حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر … مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای … که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست … نه هر بار افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست … ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام … سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت … خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی [illegible] بود … که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میر اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز چو خور زرد شد بس نماند از روز
گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب شنیدندمی گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود چو آخر همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی

که دستی بجود و کرم کن دراز دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست دستی بزن دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه چو بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مرد مبارک حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان حکیم سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده دگر جای محکم چنین دیده
بخندید کین قلعهٔ خرمست ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردن کشان داشتند بحسرت بهشتند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خورند

زدوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر هوشیار دنیی خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از بارگاه — نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دولت و ملک سر در نشیب — پدر رفته و پای پسر در رکیب
چو دیرینه روزی سرآورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری ده خداست
چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
وگر زور و تندی کنی با فقیر — همین چند روزت بود دار و گیر
چو فرعون مرگ تباهی نکرد — بجز تا لب گور شاهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست راهی و رهی — بسر برد ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را باد منبر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیدند و نبینند چشم آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریق پسندیدن و رای پیر / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / که از دست جبار ظالم برست
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفت

پدر گفت اکنون سر خویش گیر / بهر ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندان که دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان / که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
مخنث که بیداد گرد بر خود گ[illegible] / ازان به که با دیگران بد کند
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بهرک تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفت از دوستان قدیم | که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چو نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که هر روی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
شمرد اندم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گر دید در خاطرش
ندانی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | به بی باکی او نیز ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور بدروزه عمالست جفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بدروزگار

چرا خشم

چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
دگر سخت آید نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن
ور آید که دشوارت آید سخن | دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا چند روز دگر مانده گیر | دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار | بماند برو لعنت بی شمار
ترا نیک پندست اگر بشنوی | دگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر | سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم وار زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش | بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گزین پیر دست عقوبت بدار | یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودا بسر در بماند / پس انگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از و برگرفت / رخش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از دشمن عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
کشند تیغ بیداد و تیر ستم / بیکبار ز بوی دهن دم بدم
شنیدم این سخن سرور نیکبخت / برآشفت شد و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جرمی قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرین نباید ترا سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت برآمیخته

شنیدم که از نیک مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — نبایست زینسان سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز گفت — یکی رفت و پیش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین

منه دل برین دولت پنج روز — به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت برو کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش بر ز حسرت تنش سوکوار

کهش چنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده روزی ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف خواهی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
چه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر بر اوج فلک بر برد

دران دم

دران دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای مرد دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو دردی بگیرد عدو واندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از این قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در باب خیرت موفق بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و بخت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات کردن چو دوست
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
واگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن بعجز اندر آید ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

زند بر پسر کهن بر بگرد | که کار آزموده بود سالخورد
درآرند دیوار رویین ز پای | جوانان ببازو و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار | گر افراسیاب است مغزش برار
ندانی که دشمن چو یک روز راند | سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | سر پنجه زورمندش بکن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بژوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی پادشاه | بسی بهتر از جنگ در حربگاه

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیده کار کن / که کار آزموده بود گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
چو پرورده باشد پسر در کنار / بترسد چو پیش آیدش کارزار
نتابد سگ صید رو از پلنگ / ز روبه رمد شیر ناکرده جنگ
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز / قوی قد و قامت کشیده دراز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
که گر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکه دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه هر دیدت دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست

بگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردان ازان
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد روئین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل
اگر خویش دشمن بود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهدش مدار استوار
نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی بزندانیانش سپار

چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر ازوی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
اگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوهان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمنی افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی آن بندی ریش را / نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
وگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل

اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

ببند بر جنگ بداندیش گوش / مصالح میندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای
اگر دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست
که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل

بحال دل خستگان در نگر
که یکروز دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضها می چمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست
که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران
پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از گرد پیری سفید

بدلداریش

بدلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
ز پیرش نیامد حدیثی بسمع
بدو گفت کای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند
که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر گرد کار
که گبرست پیر تبه روزگار
بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان
تو نفرت گرفتی ازو یکزمان

گرا و میبرد پیش آتش سجود / تو با ابلیس چرا میبری دست جود
گره بر هنر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین به دنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه

در اندیشه ام تا کدامین کریم / ازین سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گو / برون رفت ازانجا چو زر تازه رو
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبرو / ز دست چنان گربزی یاوه گو
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که آن کسب خیرست و این دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی قول سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش
مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار روز فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو
که در ده همیشه روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست با خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
دگر هرچه داری بکف برنهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان

۳۷

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز مردی جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل شد ازان گفت و گو
برآشفت و گفت ای پراکنده گو
مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند
نه فردا پس از من بغارت برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

برآید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کار زد خام کس
بیک حبه روشن نشد بدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بسار

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدا
که خار مغیلان نکندی ز پا

بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیک مرد مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کردهٔ
که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر در رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همیگفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند روزی مباد
جوانمرد را تنگ روزی

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تهی دست بودی ازان لاجرم

برش نیکدستی دو حرفی نوشت   که ای خواجه فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیسرم بکلم کرم   که بندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی زکف دامنش   وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز   وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس   قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در بند چندی بماند   نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که تان ای مبارک نفس   نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان

یکی ناتوان دیدم از بند ریش   خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند   من آسوده و دیگری در کمند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل   به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک   تن زنده دل گر بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش   چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد   که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن   وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد   کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست   جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج   نه چون دانگ قیراطی از دسترنج

ببرد هرکسی بار درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگانرا بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندروی خداوندمال

نه دینار

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسرباری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و درویش نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز چه رو که آید بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر کم بوده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بجنبید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کسی از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان | که سودی سر از کبر بر آسمان
من آنم که امروزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار به بندد ز حکمت دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیکبختی و فرزانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر

ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

[illegible]

ببخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید ازو خبثی اندر وجود
مکن بد که بینی بد از یار نیک | نیاید بتخم بدی بار نیک

دگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید — که خورده بد از دست آن کس خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بدان مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بعزت نشاند و بحرمت نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحر که میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

کرامت

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / و گر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود   بیاسود چون تشنه از زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب هنر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست   بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز این بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   شهنشه ثنا گفت بر خلق وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
بلاجوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش   کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و روشن روان   برِ خویشش برد آن شب مهمان

گرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش بکرم بوسه بر دست و پا / که نزدیک ما چند روزی بپا
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا روم / همین چشم دارم که تنها روم
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
بزودی که تا روز گردد سفید / گزندی رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش روی بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که او را هنر دگر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود صاحب کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند	بتنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود [illegible] کمال عطا	که هرگز نکرد دست گوهر خطا
زبنگاه حاتم یکی نیک مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر	نیامد ز دوران گیتی بدر
ابو نصر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

اگر حاتم طی

اگر حاتم طی در ایام وی	نبردی کسی در جهان نام وی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل	فروهشته ظلمت در آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت	دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن	ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود لطف در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو مانده بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگ

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز
که کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یکروزت افتد همایی بدام

[illegible] سپر نیاز افکنی / امیدست روزی که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بهوشی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد

جوانمرد را از بقایی نگرد / بیک دستش آمد بدیگر نخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چه [illegible] آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازو روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بکه

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تفرج کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه / رسیدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد من تو آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان بسپرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت	که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان مینهد	که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت	عصائی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درستست آخر از مصطفی	که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای	که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن بار خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می ندانند هم

کسی دید صحرای

کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می درآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ	بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت آسایش آن مرد را	گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش	مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار	وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پا زنند	درختان برومند را کی زنند
توئی پایدار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال   که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ   بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست   که رحمت برو ظلم بر عالمیست
هر آنکس که بر دزد رحمت کند   ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش   گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی   همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر من تو ای زن ترش   نه گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند   بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر

چو اندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده   ستور لگد زن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار   بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین   چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند   بکش ور نه بر کن دل از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا میبرد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که تدبیر ملکست و توفیر رای

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند اگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل
سلح دار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

سبکتر برد اشتر مست بار
ملامت کشانند مستان یار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون آفتاب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال
بخوابش اندر پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست
وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شود
نه قوت که یکدم شکیبا شود

گرت جان بخواهد بلب بر نهی — دگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد دبر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو داکرد شان — که کس مطلع نیست بر درد شان
الست ازل همچنان شان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دلی آتشین
بیک نعره کوهی زجا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دینی و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پا — که باری بگفتم که اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای مرد دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد بر طناب
چو پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر سر که بینی تو مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار از و پر شدی
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گویی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بسیار دلها خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نظر کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان بر سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و بازوی اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبارگی خرمن بسوخت
اگر عاشقی روز خود دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست | خردمند و هشیار و شیدا و مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز | که آشفته در مجلسی خرقه دوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشنده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت‌گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زناربندان پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت | دگر غمگساری به چنگ آیدت

متنعم

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | به آبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در | به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی انگه بگردیدمی | ازین در گزین به دری دیدمی
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم شد از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر در زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بسختی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفت این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد محراب و قندیل دید / بدرد از درون ناله بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپید گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر دو شخصی چراغش بسر / رمق دید از وجود چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرمانده‌اش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کنند

حکایت کنند دردمندی غریب / که خوش بود چندی بسرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پردهٔ شیر مردان زنی / چه سودست گیرند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوشش افتاده بود ... یکی تا فرو در کشش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت ... یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی ... یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده ... که مهرت بر و نیست مهرش بده
بخندید و گفتا لصد گوسفند ... تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن بر جهره میکند پوست ... که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفند [illegible] صد هزار ... نباید نخادیدن روی یار
ترا هر چه [illegible] دوست ... اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت ... که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا ... پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بمجنون یکی گفت کای نیک پی ... چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند ... خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بیچاره بشنید بگریست زار ... که ای خواجه دستم ز دامن مدار
مرا خود دل دردمندست و ریش ... تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود ... که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی ... پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست ... که حیفست نام من انجا که اوست

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت ... که حسن [illegible] ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی ... غریب [illegible] برد
بمحمود گفت این حکایت کسی ... بپیچید از این [illegible] بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ... نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر ... بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند ... وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ... ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از سواران گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قوتی هست در بارگاه
ز خدمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و آن پیر بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدا

چرا اهل معنی باین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه داشت از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور درست
نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان براوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ازجان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
چه بودت که ازجان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در رهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در رهی / که بر خویشتن منصبی مینهی
نگویند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست
بگفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش آن مرد بر روی تاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کسی آگه از رازش نبود

بآبی فرو

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری گفتن آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا چند روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / که تا خاک بر وی نگردد نخست
چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانه در آشنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری آن شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چه او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچارهٔ را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از خود بیکبار برداشتم

برزیرزو

سرانداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ / [illegible]کشتش پریچهرهٔ

[illegible] میرفت دو دوشش بسر / که این بود پایان عشق ای پسر
[illegible] خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
[illegible] هر گور مقبول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
[illegible]قی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
[illegible]دارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بیزدان سپار

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / چو افتادگان تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی گرفت این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
[illegible] جایی که دریاست من کیستم / چو او هست حقا که من نیستم

چو خود را

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم / [illegible] بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب رفتی ازین جایگاه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت [illegible] رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک

اگر فتنم قدم لاجرم بازپس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن کام باشد مسلم از این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرایی بسر
همی‌گفت شوریده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخو — بلندیت باید بلندی مجو

[illegible]

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد سرور هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
گر افتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم بنصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعّم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت بشد ای دریغ

برانداختم

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بر و اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتادهٔ / بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از خلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة

کشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی میزدی بر زمین هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرّش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان و لعبت و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بزانوی تقریر و حجت نشست / زبان برگشود و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشند / قلم بر سر حرف دعوی کشند
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم

۷۵

دریغ آمدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نبایدمرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر بر رود صد غلام از پست

چو خوش گفت خرمهرهٔ در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
بنادانی اندر حریرم مپیچ | مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
خرمهره همان قدر دارد که هست | وگر در میان شقایق نشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
وز انجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت هر سو دوید | که شخصی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
برو صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد

بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پیشوا از قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تغافل کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر | قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر
بدی خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستیم
ز داد آفرین توبه کش خواستیم
که هر که که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشش حرام
بزرگ اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زانمیان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت
بیاد دیده بر زشت پالیش بدوخت
بر شیخ جعفر فرستاد کس
در توبه گویان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه بستادند بر در سپاه
سخن بر ور آمد بنزدیک شاه
شکر دیده و مهتاب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

زمستی برآورده

زمستی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز
بجز نی در انجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار
برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند
کدوران نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن قصه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند تنگ
قدح را بر و چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه لعل یاقوت فام
نمیشد بشستن ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندر انبه ز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش
چو انسر از کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که ناپاکزه رو پاکش و بسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
به نرمی ز دشمن توان کند پوست   چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
سپر بفکند شیر غران ز جنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
چو سندان کسی سخت روی نکرد   که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز   اگر زیردستی و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترش روی را گو به تلخی بمیر

شکرخنده

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت   که دلها ز شیرینش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر   برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او   حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس   که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روز از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت   که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور   نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
زران تیره‌دل مرد صافی‌درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفت آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده‌روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده‌اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیدهٔ / بدی سرکه بر روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دمیدی گریبان ز بوی بغل
گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت زین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودش باین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آورم این بنخاس بر

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
عیب رندان مکن

شنید این سخن نامور نیکو مرد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش بد / مرا زو طبیعت شود در خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا دید از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شبش جای افکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درست / نمیرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند بشب خفته از خواب مست / که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نادان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاف نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / به از آدمی زادهٔ ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر هیچ کس / مکن رحمت ای دولت بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پرلشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتوانم از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / به شکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری در خت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و د

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره رو / نکوهیدن آغاز کردش بکو
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل در نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی خانهٔ مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بردوخته / ابا لوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند و بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر میتوانند جست
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخورند
عبای بلالانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ   چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این شیوه زین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت زین نوع نادیده گوی   نه چندان هنر دیدهٔ عیب جو
یکی کرده بی آبرویی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد   اگر راست گویی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت   بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من   همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی   که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست   از آنها که من دانم این خود یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست   من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال   کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من   نداند بجز عالم الغیب من
بمحشر گواه گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب

گرم عیب گوید بد اندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند   که برخاشش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند   که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند   بسنگ ملامت ورا بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام   برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی   برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست   هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آزرده یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب   چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری   که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز   که در لهو و عیشند و در کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین جای و ماوای ماست   که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر زینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد آن سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود
بس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
کدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی کفت از ایشان ملک را نهان	که ای حلقه در کوش حکمت جهان
بسندیدکان در بزرکی رسند	ز ما بندکانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو کل برشکفت	بخندید در روی درویش و کفت
من آن کس نیم کز غرور و حشم	ز بیچارکان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازکاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در بر ویم فراز

چنین راه

چنین راه کر مقبلی پیش کیر	شرف بایدت دست درویش کیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجو	بچوکان خدمت توان برد کو
ترا کی بود چون چراغ آفتاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	که سوز ایش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر هوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو کفت دانای کردن فراز
تو خود را کمان برده پر خرد	انائی که پر شد دکر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی	تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی تهی آی سعدی صفت	تهی کرد و باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد شمشیر اندر زمان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / باقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پا / هلا گفت بر در چه پایی درآ
نپنداری ای دیدهٔ روشنم / که سگ زین در آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که بر قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / ز مهر آسمانش بعیوق برد

گروهی برانند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

... شنید و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قند بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بارست و بند
یکی گفت ازان حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
[illegible] تشنه کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
[illegible] بانگ مگس [illegible] / نه پیدا همی خواندت زین سبب
[illegible] ای تیز [illegible] / [illegible] اصیه که گفتار باطل نیوشش
[illegible] که [illegible] / [illegible] گستر ند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر بد شنیدن نباید همی / [illegible] غیبت شنو
بجهل ستایش فرا چه مشو

عزیزی در

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با [illegible]
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جا [illegible]
نهیبی کزان گیرودار آمدش / [illegible] رفت ر[illegible]
ز رحمت دل پارسا موم شد / [illegible] آمدش
بتاریکی از وی فرا [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین هر دو [illegible] / [illegible] بانی که مولای نام توام
گرت رای باشد بجا[illegible] / بجایی که میدانمت ره برم
سرابیست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم انجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بخند آنکه بر دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد بنشست و فرا داشت دوش / بگفتش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / زبالا بدامان او در گذاشت
وزانجا بیاورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که بیچاره‌ای برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش را رفته دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت / که گویند یاران که مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می نگنجد درو کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بنالی زجور تو جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
چو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل
هرانکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن
تو هم بر زبر دستان درشتی مکن

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
زنیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدا
دگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار از و کمترم
که سگ با همه زشت خوبی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بر دل کسند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او
در دیگران بسته بر روی او

[illegible] آوری بخرد سعدیا / ز شوخی بدر گفتن بتک مرد
[illegible] زبن مکر و دستان دیو / بجای سلیمان نشستن چه سود
دعا دم نشو بند چون گربه زرد / طمع لکه در صید موشان حرنج
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیست گو بر و باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
چه گویی به عقلت و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه غافل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / دگر هر چه دشوارت آید مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

گدایی شنیدم که در تنگ جا / نهادش یکی پای بر پشت پا
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / جوابش چنین گفت صاحب نظر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد گنه درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار خوشخوی بود که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان نیامد مگر گریه از آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بریشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کین بهان ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد اگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگرباره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در حرب و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
دگر از حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پیکان فولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
ز نزدیک او جنگجویی نجست / که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روز سلح در نبرد / چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دویم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی   که بار است طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود   که بیشم در آن بقعه چیزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر بر شد از شام پیمانه ام   کشید ارز و هندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام   بدل بر گذشت آن سر بیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد   که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در صفاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر   خدنگش کمان ارغوانیش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی   دوان آبش از جوی چهری بروی
فلک دست قوت برو یافته   سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش   سر از ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر   چه فرسوده گردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر   بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم

زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیلزور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران ملارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ   بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز   کمند اژدهایی دهان کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود   تو گفتی قیامت در آن روز بود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
به تیر و کمان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه‌ای گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با خشکی افتد بشست
کسانند ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی درپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو
یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
اگر تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بشمشیر کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت ‏ ‏ ‏ طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز میخورد ‏ ‏ ‏ عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار ‏ ‏ ‏ به از ثقل و ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ ‏ ‏ ‏ همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد ‏ ‏ ‏ چهل سال بگذشت و زنده‌ست کرد

یکی روستایی سقط شد خرش ‏ ‏ ‏ علم کرد بر طرف بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت ‏ ‏ ‏ چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار ‏ ‏ ‏ کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش ‏ ‏ ‏ نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد ‏ ‏ ‏ که بیچاره خواهد در این رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی ‏ ‏ ‏ بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت ‏ ‏ ‏ یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بخت

به بدبختی و نیکبختی قلم ‏ ‏ ‏ بگردید و من همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند ‏ ‏ ‏ که سرپنجگان تنگ روزی برند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب ‏ ‏ ‏ بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ‏ ‏ ‏ ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش ‏ ‏ ‏ نه از دست داور برآور خروش

یکی در عجم نام او بختیار ‏ ‏ ‏ قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود ‏ ‏ ‏ زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال ‏ ‏ ‏ دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش ‏ ‏ ‏ شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست ‏ ‏ ‏ چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان ‏ ‏ ‏ که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت ‏ ‏ ‏ چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش ‏ ‏ ‏ چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

یکی بر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نیاید گل از شاخ بید / که زنگی بشستن نگردد سفید
چو بر می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبشت
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده بیت

درین نوع از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که او هرچه بندد نشاید گشاد

شتربچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر — وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که درپوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت

مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش — بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق بردست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند — هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حورکیش — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت شود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت … بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد … که طاعت بزرگ آمد از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش … فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز … فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم … چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم … نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی … اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست … که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز … که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات … بر آتش فشانند سجاده ات

سیه کاری از نردبانی فتاد … شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت … دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال … که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان … بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرت بی تکلف برون … به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن … به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای … چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار … چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست … درین ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی … تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست … دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی … بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز … گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار … بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست … ازین در بغیر تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم در روی سنگ … جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل … که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سودت ز ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر
در آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مزید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسنست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

گر امروز

گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آر ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه
برآنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

براوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنک آز
کرش دامن از چنک شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش مرد / توانست خود را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس انکه خدا امنی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نکر تا نپیچد ز حکم تو سر
که کر پالهنک از کفش در کسیخت / تن خویش را کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اکر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
کجا ذکر گنجد کز انبار آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آکهی / که پر معده باشد ز معنی تهی
دو چشم شکم پر نکردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وعید / دکر بانک دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
مکر می ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنکی که کردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موشی

چو موشی انکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سکم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیکرم سک مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وکر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی کفتش از محرمان در نهفت / چه کردی بآن هر د[illegible]
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیکر شکم را کشیدم سماط
فرومایکی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت باز پرسم بگوی
نگفتی که قبله ست خاک حجاز / چرا کردی امروز زینسو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافراز دای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آب روی
طمع آب روی چو تو بر بریخت / برای جوی دامنی در بریخت
مگر از تنعم شکیبا شوی / دگر نه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

یکی [illegible] آمد

یکی راتب آمد ز صاحب دلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر و سرکه کرد
مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی [illegible]

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم بزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رود کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / که انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
بر اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

یکی نیشکر داشت بر طیفری / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / که باشد تقاضای تلخ از پسش

یکی را ز مردان

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نیافت / چو دیگر کسان برگ و سازی نیافت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
روان خونش از استخوان میچکید | همی گفت واز هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند زان بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که

شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش عاجزترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که در خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر خالق کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کنند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان ز زور و هیبت گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش در حصار شکستند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

بدرد همه پردهای خیال / نماند بجز پرده ذوالجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین ره بجز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت جناب الرسول

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیی فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلاقامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد که توریه و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند

که باشند مشتی گدایان خیل بدرگاه دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست ثنای تو طه و یاسین بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام علیک الصلوة ای نبی والسلم

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه‌ست و رای صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خرد

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی — توانای درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم
چه خیزد ز دست گدا از من — مگر دست لطفت شود یار من
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

سکینی

چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار | دگر پیل و کرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهدار و یاور بود

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست | که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره این است روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | که آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک

نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امید است و بیم
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی
دگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | دگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ... در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی
گریزد رعیت ز بیدادگر ... کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ... کند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن ... نه چندانکه دود دل مرد و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت ... بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست ... که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش ... ترحم فرستند بر تربتش

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست ... اگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ... الا تا نداری ز کشتن تو باک
دگر دانی اندر تبارش کسان ... بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را ... چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران ... ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند ... رسد لشکر بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان ... که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد ... بمالش خسارت رسد دست برد
بس از پس که بر وی بگریند زار ... بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد ... متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر ... وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست ... چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد ... ز پهلوی سفله شکم پر نکرد
که زشتست در چشم آزادگان ... بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت ... بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو ... دگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از دل بدر میرود
هم این را که بر سر نهادند تاج / هم آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگر بشناخت

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناکه بخوردند کرمان سرم

بکش پنبه

بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار هرگز نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / همین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط کردم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
نه هر آدمی زاده از دد بهست / دد از آدمی زادهٔ بد بهست
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برفتن برد زو گرو
کسی دانهٔ نیک نامی نکاشت / کزان خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدی که در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

کم‌ریزی بجاهی درافتاده بود … که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید … بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت … یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس … که میخواهی امروز فریادرس
که بر جان ریشت نهد مرهمی … که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه … بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام … یکی نیک محضر یکی نیک نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق … یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که هرگز نیارد گز انگور بار
مپندار ای در خزان کشته جو … که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری … مپندار هرگز کزان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار … چه تخم افکنی بر همان چشم دار
اگر بنده بار بر سر برد … دگر سر باوج فلک در برد
بد و نیک مردم چو می بگذرند … همان به که نامت بنیکی برند

خداترس

خداترس را بر رعیت گمار … که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق … که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست … که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی … چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن … که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن رحم بر عامل ظلم دوست … که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگان اسیر … چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان … چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست … در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند … که آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکو قبول … نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند … که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزان خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب او بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق خدمتش را فراموش مکن

گر او را فلک دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

همیدان مسافر گرامی مدار
که تا نام نیکت رود در دیار

شنیدم که شابور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بی‌نوایی تباه
نوشت این حکایت بر ایوان شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من بمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم

تو گر خشم بر وی نرانی رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نباید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزان مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

خداترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امانش مدار

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد نه بینی یکی را امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
اصل
گهش میزند تا شود دردناک | گهش میکند آب از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو پا داید عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان پس از عهد خویش
هر آنکه مرد از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان | مکن نام نیک بزرگان نهان
[illegible] | [illegible] باید بفور رسش هر کس
گنه کار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند

دگر نیز

۱۰٤

وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریاکنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیبت آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه بینی فتاده براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرح دیده در بر تراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید — سری گرد چون دست موسی سفید
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و در پیش افتاده موی
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد — بعیب پری رخ زبان برگشاد
بمویی که کرد از نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم
یکی را که خاطر باو رفته بود — چو چنگان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از موی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست

بسر خوش منش

بسر خوش منش باید و خوبرو — پدر گو بقهرش ببند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است — نه خاطر بمویی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور — که مو ار بیفتد برآید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

سخن

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه — چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز دشمن مکوب

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این [illegible] یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نیاید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا [illegible]
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا زبان دوخت است / که داند که شمع از زبان سوخت است

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیکبارش آمد ز دل بر زبان　　[illegible] بلند منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ　　که بر دار [illegible] تیغ
یکی ناصحی گفت [illegible] نهار [illegible]　　[illegible] گناه از تو خاست
تو او را [illegible]　　[illegible] بسیار [illegible]
[illegible]　　[illegible] باید بر هر کسی
[illegible] داران بسیار [illegible]　　[illegible] پرانی [illegible] دار
[illegible]　　چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن در نبند ست در [illegible]　　[illegible] بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره [illegible]　　ولی [illegible] نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس　　نیاید بلاحول کس باز پس
مکو آنکه گر بر ملا او فتد　　وجودی ز زان در بلا او فتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن　　بدانش سخن گوی یا دم مزن

یکی خوب خلق خلق پوش بود　　که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم

خردمند مردم ز نزدیک و دور　　بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی [illegible] خویش کرد　　که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم　　[illegible] دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست [illegible]　　[illegible]
حضورش پریشان [illegible]　　سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه [illegible]　　[illegible] بی دانشی پرده [illegible]
چنین زشت ازان پرده برداشتم　　که خود را [illegible]

مکو آنچه طاقت نداری شنود　　که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن　　بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی　　که مر قیمت خویشتن بشکنی
خویش را

وگر تند باشی بیکبار و تیز　　جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی　　نه زجر و تطاول بیکبارگی

بگوی و منه ناتوانی بقدم [illegible] — [illegible] و راندازه کم

کم آواز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نمود

[illegible] — [illegible] کرد

[illegible] — [illegible] بگفت

[illegible] بهایم خموش [illegible] — پراکنده گوی از بهایم بتر

بمردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورد و گریان و عریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه

چو غنچه گرت بسته [illegible] — دریده ندیدی چو گل پیرهن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر مشک خالص [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

روا باشد ار [illegible] — [illegible]

عضد را بسر سخت انجور [illegible] — شکیب [illegible] نهاد بر درد [illegible]

یکی پارسا گفتش از روی پند — که مرغان وحشی رها کن زبند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرا — یکی نامور بلبل خوش سرا

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

نه از دیگری با تو ما گفت [illegible] [illegible] پایدار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی [illegible] وار ادل [illegible] کنار که از صحبت [illegible]
مکن عیب [illegible] دانی خرد [illegible] ببین [illegible] از [illegible]

شنیدم [illegible] ترک [illegible] [illegible] مطرب شکست
چو چنگش [illegible] [illegible] دف زدند پس برو
[illegible] دگر روز [illegible] بخشش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش دهان جای گفتار و دل جای هوش

[illegible]

مگر باز دانی [illegible] [illegible] که این کو نهست این [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خوشی [illegible] همای [illegible]
[illegible] دریا بام [illegible]
که در هند رفتم [illegible] فراز چه دیدم سیاهی چو یلدا دراز
در آغوش [illegible] فرو برده دندان به لبهای [illegible]
تو گفتی که عفریت [illegible] [illegible]
چنان تنگش آورده [illegible] [illegible]
مرا امر معروف دامن گرفت [illegible] گشت و در من [illegible]
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حول لم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش

هزاران ها دل ز [illegible] بود　　[illegible] بر وی آشفته بود
گشودن [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible] از جوانان کسی دستگیر　　[illegible]
که شهرش نباید ز جور [illegible]　　[illegible] شبها محرمی
[illegible]　　[illegible] نک
[illegible]　　[illegible] م از زجر بیداد بر
[illegible]　　[illegible] جامه بستر که من
بسی لابه کردی [illegible] زار　　[illegible] بیدا بیم لقمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر　　که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش　　که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم　　دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش　　چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

یکی پیش

یکی پیش داود [illegible]　　[illegible] فلان صوفی افتاده مست
قی آ[illegible]　　گروهی [illegible] حلقه پیرامنش
[illegible]　　ز کو [illegible] در گشید
[illegible]　　بکار آید امروز یار شفیق
زمانی [illegible]　　که در شرع نهی است و در خرقه عار
ببردوران مقام [illegible]　　بشان طریقت ندارد بدست
بدوش پیاده چو مردان مست　　[illegible] فرو [illegible]
نبوشنده [illegible]　　که یارا که مست اندر آرد بدوش
نه زهره که فرمان [illegible]　　[illegible] ز فرمان [illegible]
زمانی به پیچید و درمان ندید　　[illegible] شهری بر و عام جوش
میان بست و بی اختیار تن بداد　　زهی پارسایان خلوت نشین
یکی طعنه میزد که درویش بین　　مرقع بجا می گرو کرده اند
تو این صوفیان بین که میخورده اند　　که این سرگرانست و آن نیم مست
برآورده شهری بفریاد دست　　ز از شنعت شهر و جوش عوام
بگردان برار جور دشمن حسام

... خورد در روزی ... | ... کجایی که داشت
... | ... گفت
[illegible]
... | ... میکنی
... | ... چنین هم بود
... | ... برامد عیان
... | ... گوی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پند

کسی گفت و ... | ... دزدی بسامانتر از غیبت
[illegible]
مرا در نظامیه ... | ...
مرا استاد ... گفتم ... | ...
چو من داد معنی دهم در حدیث | ... اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | ... برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره است | دلش همچو سنگ سیه پاره است

ترسد همی زان [illegible] … [illegible] ستان از و داد خلق
جهاندید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] … [illegible] پسند آیدم
[illegible] … [illegible] سیاه
[illegible] … [illegible] بدوزخ رود
[illegible] کفت دیوانه [illegible] … [illegible] لب بدندان کزی
من از نام مردم بزشتی برم … نکویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد … که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام … دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی انکه مالش بباطل خورند … دوم انکه نامش بغیبت برند
هرانکو برد نام مردم بعار … تو شکر خود از وی توقع مدار

[illegible] قفای

که اندر قفای تو کوید [illegible] … که پیش تو کفت از پس مردمان
کسی [illegible] … [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
یکی با دشاهت [illegible]
حلالست [illegible]
دوم پرده بر بیچاره [illegible]
ز حوضش مدارای برادر نکاه
کسیم کز تر از وی ناراست [illegible] … [illegible] هر چه دانی بکوی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت … بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانک … برآورد دزد سیه کار بانک
خدایا تو شبرو بآتش مسوز … که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفیی در صفا … ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت … [illegible] که دشمن چه گفت
کسانی که [illegible] دشمن [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] ببر زودترم
[illegible] … [illegible] اندر نهان

شنیدم که از پارسایان یکی … [illegible] دکی
بیکبار پارسایان [illegible] … [illegible] نهادند در پوستین
بآخر نماند این سخن در نهفت … بصاحب نظر بار گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال … نه طیبت حرامست و غیبت حلال
بطفلی درم رغبت روزه خاست … ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی … همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی … دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنگه

پس آنگه دهن شوی و دندان [illegible] … مناخر بانگشت کوچک بخار
[illegible] … [illegible] بعد از زوال
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] دانی بگوی
[illegible] … [illegible] بنام خدای
دگر مسح سر بعد از آن [illegible] … ندانی که [illegible]
کس از من [illegible] … [illegible]
شنید این سخن ده خدای قدیم … [illegible] ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی [illegible] … [illegible] آدم [illegible] ده خوردن [illegible]
دهن گو ز ناگفتنیها نخست … [illegible] که از خوردنیها بشست
کسی که نام آمد اندر میان … به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند … مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم … که گفتن توانی بروی اندرم
دگر شرمت از دیدهٔ ناظرست … نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نباید همی شرمت از خویشتن
که چون [illegible] بشرم داری ز من

[illegible]
[illegible]

[illegible] شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در [illegible] باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو [illegible] اگر ده در فرنگ

بگفت [illegible] دیوار خویش
[illegible] پیش

چنین [illegible]
[illegible] بخت برگشته کس

که کافر [illegible]
[illegible] از غیبت گردن نرست

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندران بسته پای
به از فتنه از جای بیرون بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
[illegible] زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من
بقایت بخواهند از بیم من

نخواهی که خلقی بسوز و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
نبینی که پیش خداوند جاه | نیایش کنان دست بر بر نهند
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر
میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر خانه آباد

اگر خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی | به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نظر در نکویی و زشتی مکن
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه سر به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدا | که بانوی زشتش بود در سرا
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش

الهی ده ز افضال و لطف ادرکنی
الهی ز انعام و جودت ادرکنی
دلم تنگ و لطف تو بی پایان
با حضرت مرتضی علی ادرکنی

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب کژ طبع رنجست و مار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

کسی را که بینی

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه ور / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز تهدید و توبیخ استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن
که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن

محاسن چو مردان نداری بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

بنامه سر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون یکدگر هیچ مرنج شنگ / که چون قفل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت / گران دی دیگر چه دیو زشت
گرش پای بوسی ندارد شناس / وگر خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
بر هر چه در دست افتادش بکشت / یکی بر سر و مغز خواجه شکست

نه هرجا که

نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
رحیل آورش هم در آهنگ بیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش
کوه کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار ماند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت / همانجا که هستی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همچو پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمین پس فرسوده روزگار / که هر سبزه حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در گه است / که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر ارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد حال (کار)
کسی گفت این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب / فرو هشته بر عارض [illegible]
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهای خاطر فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
دگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
دگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
دگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

دگر تنگدستی

دگر تنگدستی تنک مایه ای / سعادت بلندش کند پایه ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه ای / وگر خامشی نقش گرمابه ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدرد ز [illegible]
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
وگر برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
دگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
دگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / نباشد شنیدی که ترسا چه گفت

نگهدار فرصت

نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / بگیرند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بدین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی بردمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در عبارات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی چنان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همین عیب دیدی که هست ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک جرده مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گل دسته بند

گرت زشت خویی بود در سرشت نه بینی ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

غم زیردستان

غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو این سخن
من ار حق شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بطاعت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند و اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند　　حسد دیدهٔ نیکبینش بکند
نه بر خلق را صنع باری سرشت　　سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست　　بخور مغز پسته مپندار پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست　　که شکری ندارم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم　　چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را　　که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست　　که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل　　روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب　　نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک　　که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد　　که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی　　اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش　　مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست　　که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش　　بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم　　ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف　　همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست　　به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش　　بدارو دهند آبش از شهر خویش
بس او در شکم پرورش یافته　　ز انبان معده خورش یافته
دو پستان که امروز دلخواه اوست　　دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر　　بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش　　ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست　　پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش　　سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر　　براندایدش دایه دندان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند　　که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه / بحسرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش باذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که چاه / نداند همی وقت رفتن ز راه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند

پس آشفتگی

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / قدم برنشاید گرفتن ز جای
ز زان سجده بر آدمی سخت نیست / که در پشت او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گناه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از راه صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ   مجوای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان نعمت شناس   بدوزند نعمت بمیخ سپاس
مکن گردن از شکر منعم مپیچ   که روز پسین سر برآری بهیچ

[illegible]

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد   بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن   نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بماندند حیران بزرگان دین   مگر فیلسوفی ز ایران زمین
حکیمی بیامد پاکیزه رای   که تا گردنش افکند باز جای
سرش باز پیچید و رگ راست شد   دگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد   زبان از مراعات خاموش کرد
خردمند را سر فرو شد ز شرم   شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش   نه پیچیدی امروز سر از منش
فرستاد تخمی بدست رهی   که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار   بکرد آنچه گفتش خداوند کار

ملک را یکی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود   سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم بپیچ   که روز پسین سر برآری بهیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت   که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق‌شناس
دو چشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فراگیر و دوست
گذرگاه قرآن و پندست گوش   به بهتان و باطل شنیدن مکوش
شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ   وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند   که تخم تو در خاک میپرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار   همی گسترانند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و نحل از هوا — ز حیرت که نخل چنین کس نبست
رطب دادت از نخل و نخل از نوا — همه نخل بندان بخایند دست
خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند
گل آورد از خار و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خود چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورند — بالوان نعمت چنین پرورند
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کسی

زمستان درویش

زمستان درویش در تنگ سال — چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت — خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای — بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل — بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منظر بکش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بدو بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
برهنه تنی بکلیم دام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بخسپم درین زیر خام
چو نابخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدا / که چون ما نه خام از دست و پا
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان تنه / چه دانند حال شکم گرسنه

یکی

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید در روبه رای و گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

یکی گرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / بخندید و روشنی بر اهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست / بجای ابر مرم چه جای خطاست
بشکرانه گفتا سر بستم / که آنم که پنداشتی نیستم

ز ره باز پس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار / اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر میکن اگر کبر نه / که آخر بنی آدمی خر نه

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر و التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که روزی درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت

به پندار

که کف بجیحون در انداز تن / چو انداختی دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

دو چشمم جگر کرد روزی کباب … که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار … بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت … برآید که ما خاک باشیم و خشت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ … سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان … که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش … سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت … بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده بود … که وقتی سرایش زر اندوده بود
خرامان ببالینش آمد فراز … همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست … پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست … که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور … یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک … دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش

وجودش گرفتار زندان گور … تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان … که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال … ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند … جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش ازو رحمت آمد بدل … که بر خاک از گریه بسرشت گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت … بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی … که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار … بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو … که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان … که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم … چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود … که گویی در و دیده هرگز نبود

شبی خفته بودم بعزم سفر … پی کاروانی گرفتم سحر

برامد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره دریکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می زدود
بدر کفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آزرده از مهر من
بچندان نشیند برین دیده خاک | که بازش بمعجر توانکرد پاک
بدین خاک چندان صبا بکذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | روان میبرد تا بسر شیب کور
اجل ناکهت بکسلاند رکیب | عنانش باز نتوان کرفت از نشیب

زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بکوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اکر مردی آهسته تر | که چشم و بنا کوش و رویست و سر
خبر داری ای استخوان قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بکسست قید | دکر باز ناید بسعی تو صید

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم

که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناکه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انکشتری
چو نشناسد انکشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
در آنروز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد بهول
ترا خود بماند سر از ننک پیش | که کردت برآید عملهای خویش
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر کنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بکذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد قبول زنان از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند کاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین کفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بکذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری | نباید که فرمان دشمن بری
روا داری از دوست بیگانگی | که دشمن گزینی بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر برد الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بس از چند روز [بزاری و سوز]
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور
چو شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سفید
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری
گر امید داری کزو بر خوری
بشهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست

کرت چشم

گرت چشم عقلست تدبیر گور
کنون کن که چشمت نخوردست مور
کنون کوش کاب از کمر در گذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار
بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال
درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان بفرمایم پیش / به راحت دهم روح را پرورش
بسیجی بگفت این بفرمایم [illegible] / [illegible] بگسترم
خیالش خرف کرد [illegible] / [illegible] جنگ جنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا در آمد سر از غم مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه با خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نخندان دهانست باز / که بارش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه چشم خاک

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان [illegible] / [illegible] خود دادنی

یکی بر دهر [illegible] / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌ور / همی گفت [illegible]
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

دگر دست [illegible] / بو [illegible] زاری برار

گرت [illegible] / [illegible] بنگ آمدی

[illegible] / [illegible] دف برار

[illegible] / [illegible] شفر

[illegible] / [illegible] طلب کرد یافت

[illegible] / [illegible] کسی

[illegible] / [illegible] هست

[illegible] / [illegible] ز بی فضل واپسی

چکار [illegible] / روان تا شب شنبه آنجا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد از این / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن

بهشت آن [illegible] / بگر آن [illegible] بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت [illegible] / [illegible]

کر دیر شد [illegible] / [illegible]

مخسب [illegible] / [illegible]

چو حاکم [illegible] / [illegible]

در ابت [illegible] / [illegible]

بقهر ار براند [illegible] / [illegible] آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

مکن با فرومایه [illegible]	چو کردی [illegible]
بپرهیز [illegible]	[illegible] تنگ
[illegible]	[illegible] خندد
[illegible]	[illegible] نشست
[illegible]	که چون [illegible] دیوار برد
[illegible]	[illegible] بر
[illegible]	[illegible] سوده کرد
[illegible]	[illegible] بخت کالیو خرمن [illegible]
دگر روز در [illegible]	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن	پس آن خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من

[illegible] من تخم دین ورز و داد	[illegible] نامی بباد
چو [illegible]	[illegible] سر نهند
تو [illegible]	[illegible]
بر از [illegible]	[illegible]
یکی [illegible]	[illegible]
نشست [illegible] عرق کرده	[illegible]
خبر یافت [illegible]	[illegible]
نیاید همی شرمت از خو[illegible]	[illegible]
نیاسایی از جانب هیچکس	[illegible] دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	گر شرمت ز همسایگانست و خویش
زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت [illegible] / بر او [illegible] یاد آوان [illegible]

دران [illegible] / مبادا [illegible]

ز آلو [illegible] / [illegible]

[illegible] / که ای [illegible] دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / مراسم [illegible] پاک

[illegible] / [illegible] تلف

[illegible] / ولی [illegible] زر و روی برند

[illegible] / که [illegible] دانا نماند مجال سخن

بلندی کند گر نه بر جای پاک / چو رشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر روی فتند دیدها

بر اندیش زان بندهٔ پر گناه / که در خواجه عاصی شود چند گاه

اکر بار سرور

اگر بار کردند بصدق و نیاز / بر [illegible] نیارند باز

یکین [illegible] / که از [illegible] تو [illegible] کریز

کنون [illegible] / [illegible]

کسی کر [illegible] / که [illegible]

کر آینه از آه [illegible] / [illegible]

بترس از [illegible] / که [illegible]

غریب آمدم [illegible] / دل [illegible]

بره در یکی دکه دیدم بلند / [illegible]

بسیج سفر کردم اندر نفس / [illegible]

یکی گفت این بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

دگر عقلش [illegible]
[illegible] دو چیز
چو [illegible]
[illegible] بهر رای
[illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible] نبندد کی
[illegible]
[illegible] ی

یکی را [illegible]
[illegible] بر آمد فغان
شب [illegible]
[illegible] گذر کرد و گفت
[illegible]
[illegible] بردی بروز
[illegible] مجلس
که شبها بدر که برد سوز دلی
اگر هوشمند [illegible] عذر بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم
در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که او کرد از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده

اگر [illegible] داشت [illegible]
وگر [illegible] حسرت ببار
نبا [illegible] عذر خواه
که سیل ندامت بشستش گناه
ز بیرون چه [illegible] کسی
که [illegible] حشمش بسی
بصنعان [illegible] طفلی اندر گذشت
[illegible]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گور [illegible] زرد
[illegible]
[illegible]
درین باغ [illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
که چندین گل اندام در خاک خفت
ز سودا و آشفتگی بر قدش
[illegible] سنگی از سر قدش
ز هولم دران جای تاریک تنگ
[illegible]
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبند [illegible] گوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با [illegible] درآی
شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

عزیزی و خواری تو بخشی و بس　　عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن　　بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم　　ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی　　جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس　　دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه　　سپهرم بود کهترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم　　تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم　　مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی　　مینکفکن که دستم نکیرد کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره ام　　فرو مانده نفس اماره ام

نمی تازد این نفس سرکش چنان　　که عقلش [illegible] عنان

که با نفس و شیطان براید بزور　　نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده　　وزین دشمنانم پناهی بده

گروهی فراوان طمع ظن برند　　که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند　　کسی برد خرمن که تخمی فشاند

[illegible]

بیا تا برآریم دستی [illegible]　　[illegible] ز گل

بفصل خزان [illegible]　　[illegible] ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز　　ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست　　که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز　　بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست　　که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود　　که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار　　بامید عفو خداوندگار

[illegible] پرورده ایم　　بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز　　نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز　　بعقبی همین چشم داریم نیز

[illegible]

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم بی توام بر یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بگویم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه خیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه هست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی سختش آورد پیش

بپای بت

بپای بت اندر بمالید چهر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش لطفش عظیم
کسی را که پیری در آورد ز پا — چو دستش نگیرد نخیزد ز جا
من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری

اگر یاری اندکی گفته دانمم — بنابخردی شهره گردانمم
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجایی رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — که حکمش روان بود و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

کتبت بعض هذه الکتاب الشریف فی
تاریخ دهم شهر رمضان المبارک ۱۲۳۴
تمام

[illegible]